



دریغ که خواستن توانستن نیست

استاد و سرور بزرگوارم حضرت رضا داوری اردکانی

سلام و درود!

هفته پیش سالروز تولدتان بود، عذر تقصیر مرا بپذیرید بابت فراموشی سالروز تولدتان. گفتم جبران ماغات کنم و علاوه بر تبریک رسانه ای پرسش هایی را مطرح کنم تا بازهم بدین بهانه خوشه چین خرمن معرفتتان شوم. و نه تنها من که مخاطبان عزیز کرگدن نامه پاسخ های احتمالی شما را بخوانند و درمیانه این همه هیاهوی رسانه ای چیزهایی بیاموزند. شما هم خوب می دانید که تبریک و تولد و این حرف ها بهانه است. نه شما به این مناسبات روزمره و بازی های کودکانه دلخوشید و نه من خیلی با این مناسبات نسبتی دارم. نسبت ما با شما نسبت شاگرد و استادی است. و اگر جسارت نباشد باید بگویم فراتر از استاد و شاگردی.

من هیچ وقت درکالس های درس شما حاضر نبوده ام اما اگر حقیقت شاگردی را آموختن بدانیم از شما بسیار آموخته ام. این از شاگردی. اما وقتی می گویم فراتر از شاگردی، یعنی آنچه از شما به ما رسیده است چیزی ورای دانش معمول و مرسوم است. بیشتر در نامه ای به شما نوشته بودم که زنده بودنم را مدیون شما هستم. دوستانی که از نسبت من با اندیشه های شما چندان مطلع نبودند و فقط از اظهار لطف شما به این بنده کم ترین و میزان ارادت من به شما اطلاع داشتند این سخن را اغراق فرض کردند و بعضی هایشان به حساب تعارفات شاعرانه گذاشتند. اما من چیزی جز حقیقت بر زبان نیاوردم و در این جا مجبورم توضیحاتی را عرض کنم که البته بی ارتباط با پرسش هایی که می خواهم طرح کنم نیست. شما را به محافظه کاری می شناسند. تعبیر چندان جالبی نیست. در سرزمین ما البته، منتهی آن ها که با تفکر نسبتی دارند نیک می دانند محافظه کاری ملازم تفکر است. آن هم در سرزمینی که کتاب

خواندن امری است نادر و آدمیان بر اساس شایعات قضاوت می شوند. خروار خروار هم که کتاب نوشته باشی عاقبت می گویند شنیدی فلانی چه کرد و چه گفت و چه خورد و ... الخ. و تازه این وضع خواص ما است. عوام کالانعام که تکلیفشان روشن است. طرف برداشته نوشته این ها- یعنی من و سید علی میرفتاح- احمدی نژادی هستیم و شاگرد رضادآوری که احمدی نژاد را سرکار آورد. خُب، به چنین جانوری چه می توان گفت؟ و اصلاً باید چیزی گفت؟ آیا آن بزرگ که گفت:

سخنی نیست که خاموشی از آن بهتر نیست

نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست

از دست چنین موجوداتی به تنگ نیامده بود؟ در چنین سرزمینی باید هم شما را محافظه کار بنامند. این همان سرزمینی است که مردمانش تا شاعران و نویسندگانیشان را هم چون مرغ نیم بسمل در خون خویش غلطان نبینند به حریت آن ها اعتراف نخواهند کرد. و جالب این که خیلی زودتر از آنچه فکریش را بکنی شهادی خود را از یاد خواهند برد. شما در چنین زمینه و زمانه ای که گوش ها به شدت مستعد شنیدن مرده باد و زنده باد هستند و به چیزی جز جملات صریحی که تکلیف هر چیزی را مشخص کند رضایت نمی دهند به دشوارترین کارها که همانا پرسش و تامل در بدیهیات است روی آورده اید. جرمتان سنگین است و محافظه کار محترمانه ترین تعبیری است که به شما عطا شده و هیچ تناسبی با گناه بزرگی که از شما سرزده ندارد. این محافظه کاری البته علاوه بر این که شمارا تا به امروز حفظ کرده و توانسته اید سخنان خلاف آمد عادت بسیاری را درلغافه ای از رندی و ادبیات و شاعرانگی و تجاهل المعارف و فلسفه و پرسش هایی روشن تر از پاسخ، به گوش اهلش برسانید فواید دیگری هم داشته که از جمله آن ها یکیش زنده ماندن صاحب این قلم است. البته از منظر زن و فرزندم می گویم واگر نه آنقدر مستغرق در نارسیسم نیستم که نفس کشیدن خودم را جزو فواید به حساب آورم. آدم پریشان احوال و دست و پاچلفتی ای که بعد از قریب به ربع قرن کار کردن هنوز هم در مناسبات ابتدایی زندگی اش لنگ می زند چه فایده ای می تواند برای کسی داشته باشد؟ آدمی که نوشته هایش حال مخاطبانش را خراب می کند و امیدواران را ناامید می کند و ناامیدان را به فکر مرگ می اندازد فایده اش کجا بود؟ با این حال انصاف حکم می کند از طرف زن و فرزندم از شما سپاسگزار باشم. اگر نوشته های شما نبود قطعاً کار دست خودم می دادم. نفس تفکر آدمی را پریشان می کند اما در عین پریشانی جسارت کارهای متهورانه را از آدمی سلب می کند. تفکر با ساده انگاری و خود پنداری و خودبینی در تعارض است. تفکر به آدمی می آموزد که برهم زدن مناسبات یک سیستم فاسد شاید کار چندان دشواری نباشد- که البته دشوار است و نیاز به فداکاری ها و جانفشانی های بسیار دارد- اما از آن دشوارتر بنانهادن یک سیستم عادلانه است و عدالت با هیاهو و انقلابی گری به معنای سیاسی اش دست نمی آید. این حرف ها معقول است و مخالفت با آن وجهی ندارد اما جانی که در سودای عدالت می سوزد و هر بیدادی، سرتا پایش را از خشم و غضب آکنده می کند نمی تواند با چنین حرف هایی آرام بگیرد. مگر این که گوشش مستعد شنیدن پرسش های شما باشد. پرسش هایی که حقیقتاً پای عمل را در آدمی سست می کند. البته این حرف را نباید با حرف آن بنده خدا که شما را به ضدیت با توسعه متهم می کرد و می گفت سخنان شما اراده را در آدمی تضعیف می کند و مارا از توسعه باز می دارد یکی دانست. حرف من چیز دیگری است. من می گویم پرسش های متعدد شما آن قدر آدمی را به تامل وامی دارد که دیگر نمی تواند خود را فعال مایشاء فرض کند و همین المقای این نکته که خواستن همیشه توانستن نیست سبب می شود تا آدم های کله خری مثل من کمی آرام شوند. اگر نوشته های شما نبود بعید می دانم روح عصیانگری که می خواست هر جا که نشانی از ستم دید ستم و ستمگر را به آتش

بکشد به روزنامه نگاری و شاعری اکتفا کند و با روزگار سفله پرور کنار بیاید و با خودش زمزمه کند:

اگر دوران به نامردان بماند

نشینم تا دگر دوران بگردد

پرسش آدمی را از قضاوت دور می کند و دور شدن از قضاوت یعنی از ایدئولوژی و جمود و تعصب فاصله گرفتن. این ها را خوب می دانم و لالایی خواندنم هم بد نیست اما متأسفانه گاهی اوضاع طوری می شود که این لالایی ها کارآیی شان را از دست می دهند و خواب برای مدت های مدید از دیده پریشان من می گریزند. مدام با خودم می گویم: دریغ که خواستن توانستن نیست/ که آرزوهای بزرگ برنیمکت پارک ها موسیید کرده اند/ که شکوه مندترین خدایان/ پس از شکست در میدان/ به هیئت پوستری ارزان درآمدند/ و به انتظار ترحم عابران/ درحاشیه خیابان نشستند/ تا همگان دریابند: جهان دست کم از سپیده دم نوزدهم سال چهل هجری/ شوخی چندش آوری است/ که فقط احمق ها از پایان آن می هراسند. اما طبع و طبیعت سرکش با این حرف ها رام و آرام نمی شود. دست خود آدم که نیست. گل بعضی ها را این جوری سرشته اند. بعضی ها ذاتاً و مادرزاد خونسرد و آرامند و بعضی ها خونگرم و آتشین مزاج. طبع و طبیعت را که نمی توان با نوشته و سخن و پرسش و دانش تغییر داد. می توان؟ نمی توان، اما در نوشته ها و سخنان شما چیزی بود که توانست دست کم آشوبی را که معلوم نبود چه فرجامی پیدا خواهد کرد رام کند و به آن شکل بدهد. با این حال هنوز هم کافی است مدتی از سر اضطرار از شما و نوشته هایتان فاصله بگیرم تا زنجیرپاره کنم و از بن جان عربده برآورم :

من نه آنم که زیونی کشم از چرخ و فلک

چرخ برهم زخم ار غیر مرادم گردد

خودم هم مانده ام بین این سرکشی و جنون با آرامش و تعقلی که در شما و نوشته هایتان وجود دارد چه نسبتی است؟ چطور آدمیزاد می تواند در درونش با ارنستوچه گوارا و دکتر رضادآوری اردکانی به آشتی برسد؟ شما چطور توانستید؟ می دانم که شما نیز چه گوارا را دوست می دارید، پرسش من این است که چطور می توان به چنین منزلی رسید؟ من برای خودم توجیه دارم. در عالم شاعری خیلی از چیزهای به ظاهر متنافر می توانند با یکدیگر جمع شوند. منظورم از جمع شدن صرفاً دوست داشتن این و آن و یا پوستری یک انقلابی را در کنار عکسی از یک فیلسوف قرار دادن نیست. شاعران به تعبیر بیدل دهلوی می توانند صلح کل عالم اضداد واقع شوند. در جان یک شاعر هم می تواند یک انقلابی جهان آشوب آرژانتینی نفس بکشد و هم یک پیرمرد متفکر بی آزار یزدی. اما در جان یک فیلسوف چطور؟ آیا او نیز می تواند همان اندازه که دکترعلی شریعتی را احترام می کند و عدالتخواهی اش را ارج می نهد مارتین هیدگر را قدر بگذارد و تاملات فلسفی اش را عمیقاً مورد توجه قرار دهد؟ به تعبیری دقیق تر می

خواهم بیرسم بین عدالتخواهی و تفکر چگونه می توان نسبتی برقرار کرد؟ چگونه می توان هم درآینه نگرینست و شرمنده نشد که چرا در مقابل فلان ستم آشکار سکوت کرده ای و هم در عین حال از فعل شتابزده و دور از خرد فاصله گرفت؟ چطور می توان حق عدالتخواهی و تفکر را به یک اندازه ادا کرد؟ آیا اکتفا کردن به تفکر و اهمیت دادن به تفکر گاهی توجیه عافیت طلبی نیست؟ کسی می گفت دکتر داوری گاه ساده ترین مسائل را چنان بغرنج و فلسفی جلوه می دهد که تورا وا می دارد از خیر حل مسئله بگذری. مثال هم می زد که چرا دکتر چیزی درباره اختلاس های نجومی نمی گوید و یا اگر هم می گوید جووری می گوید که چیزی دستگیر کسی نمی شود. خُب معلوم است که دزدی بد است و باید زد دخل کسی را که به بیت المال دست اندازی می کند آورد تا دیگر کسی هوس چنین غلط کاری هایی به سرش نزند. همین چین را بین که چه قدر در مبارزه با فساد دولتی خوب عمل می کند حالا اگر قرار بود آن ها به حرف دکتر داوری گوش کنند وضعیت چه می شد؟ من به قدر وسیع خودم پاسخ آن بنده خدا را دادم اما شنیدن پاسخ شما لطف و ملاحظت دیگری دارد و بدون شک با خرد و حکمت نزدیکی بیشتر. ما از شما خیلی چیزها آموختیم. نه تنها در حوزه مباحث نظری که در رفتار و منش و خلق و خوی نیز از شما به قدر استعداد خود آموختیم. شما البته هیچ وقت قصد آموزش نداشتید. اهل موعظه و پند و اندرز هم نبودید. با مرید و مراد بازی هم یکسره بیگانه بودید اما همین بی غرضی شما که اصل و اساس تفکر است به ما چیزهای بسیاری آموخت. آقای دکتر! می خواهم پایان این نوشته را با خاطره ای تمام کنم. خاطره ای که نمی دانم شما آن را به یاد دارید یا نه. احتمال می دهم در خاطر نداشته باشید یا اگر هم در حافظه شما چیزی ثبت شده باشد مغشوش و نامنظم باشد. من اما به دلیل اهمیتی که این خاطره برایم داشت و دارد آن را به خوبی ثبت و ضبط کرده ام و در اثبات بزرگواری و کرامت شما آن را برای بسیاری تعریف کرده ام. امیدوارم این خاطره حسن ختامی بر این نامه باشد: زمستان بیست سال پیش، من و اخوی-آسید عبدالرضا- برای کاری به خیابان ولی عصر رفته بودیم. بنده خدایی که ما با او کار داشتیم در محل کارش حضور نداشت و گفتند یک ساعت دیگر بیایید. زمستان بود و برف سنگینی هم یکی دو روز قبل باریده بود. گمانم آن روزها در درکه زندگی می کردیم. در آن یک ساعت، خانه که نمی توانستیم برویم. باید یک جووری سر خودمان را گرم می کردیم. راه افتادیم به قصد پرسه زنی در خیابان که ناگهان چشممان خورد به تابلوی مجله نامه فرهنگ. مجله ای که ما جزو مشتریان دائمش بودیم و سرمقاله های شما را همیشه اول از همه می خواندیم. گفتیم برویم سری به دفتر مجله بنیم شاید دکتر داوری بود و این یک ساعت را یک جووری سرگرم شدیم. من آن روزها بیست و یک ساله بودم و رضا هفده ساله. آن روزها ما در مطبوعات یادداشت هم می نوشتیم و راه به راه به تقلید از بعضی از بزرگ ترها به مقالات شما استناد می کردیم و اظهار فضل می کردیم که: به قول استاد و سرورم دکتر رضا داوری... خلاصه این که اوضاعی بود. در خیالات خودمان با شما کلی رفاقت داشتیم و خیالمان بود که شما هم پیگیر مطالب مایید. بله، سرمان را انداختیم پایین و آمدیم داخل دفتر مجله. منشی شما خیلی محترمانه پرسید: بفرمایید؟ امرتون؟ گفتیم آمدیم آقای دکتر را ببینیم. گفت: وقت قبلی داشتید؟ گفتیم نه. گفت: بخشید نسبتون با آقای دکتر چیه؟ گفتیم مزاحم هستیم. بفرمایید دو نفر مزاحم. خنده اش گرفت و حرف مارا به حساب خیلی خودمانی بودنمان با رئیسش گذاشت. بنده خدا احتمالاً فکر کرد ما با شما فامیلیم. وقتی داشت می رفت به سمت دفتر سردبیری گفت: بگم برای چه کاری اومدید؟ گفتیم بفرمایید برای مزاحمت. بازهم خندید. خیلی زود شما بیرون آمدید. با ما دست دادید و داخل اتاق شدیم. وقتی با هم دست می دادیم هر دو مان گفتیم موسوی هستیم. فرمودید متأسفانه به جا نمی آرم. من گفتم یعنی معرف حضور نیستیم؟ معنی اش این بود که یعنی مرد حسابی تو مارا که این قدر معروفیم نمی شناسی؟ که گفتید متأسفانه توفیق نداشتیم. نشستیم. خیلی بچه سال بودیم و تعجب شما را برانگیخته بودیم. مقداری میوه روی میز بود. تعارف کردید که از خودتان پذیرایی کنید. لحظاتی گذشت و شما احساس کردید ما قدری معذیم. به ما نگاهی کردید و ما گفتیم خیلی ارادت داریم آقای دکتر. گفتید قریبان شما. دوباره گفتیم ما شما را خیلی دوست داریم. گفتید محبت دارید. گفتیم آقا ما اصلاً به رقم دیگه شما رو دوست داریم. گفتید بزرگوارید، لطف دارید. برای این که پایان بدهید به این عرض ارادت های عجیب و غریب، گفتید: دانشجوید. گفتیم نه. گفتید طلبه اید گفتیم نه. گفتید فلسفه خوانده اید گفتیم نه. تابلو بود که نمی دانیم چه بگوییم. یک دفعه من گفتم آقای دکتر! گلایی می خورید؟ فکر کردید حرفم را درست متوجه نشده اید. گفتید بله؟ گفتم گلایی. گلایی می خورید؟ با خنده گفتید متوجه منظورتان نمی شوم. گفتم پس حکایتش را ننشیده اید. گفتید نه، اگر بگویید ممنون می شوم. گفتم: روزی یک دهاتی که ما

باشیم رفت شهر. شب که به خانه آمد پدر و مادرش گفتند کجا رفتی. گفت رفتم مسجد جامع. گفتند شیخ را هم دیدی؟ گفت بله دیدم. گفتند با شیخ گپ هم زدی؟ گفت نه. گفتند یعنی چه؟ آدم وقتی شیخ را می بیند با او گپ می زند، پس تو اصلا چرا این همه راه رفتی شهر. دهاتی فردا باشد رفت شهر. وارد مسجد جامع که شد دید همه بزرگان در صدر مجلس نشسته اند و شیخ هم در میانه. مستقیم رفت و کنار دست شیخ خودش را جا داد. مردم هم مثل منشی شما فکر کردند حتما این بابا خیلی به شیخ نزدیک است که اینطور صمیمانه رفته کنار دست او. شیخ هم که مثل شما نجیب بود به دهاتی لبخند زد. دهاتی سر بیخ گویش شیخ آورد و گفت: آتش گلابی می خوری؟ شیخ گفت آری، داری؟ دهاتی گفت: نه. شیخ گفت پس چه می گوید؟ دهاتی گفت: هیچ چی، همین جوری، گپ می زنیم. حالا حکایت ما و شماست. شما شیخید و ما آن دهاتی که فقط آمده ایم با شما گپ بزنی و حرف خاصی هم برای گفتن نداریم. خندیدید. یخمان که داشتند بی مقدمه گفتیم نظرتان درباره داریوش شایگان چیست؟ آیا حرف های اخیرش را شنیده اید؟ با صبوری توضیحاتی دادید، مفصل. بعد گفتیم نظرتان درباره سید حسین نصر چیست؟ هنوز هم آثارشان را پی گیری می کنید؟ بازهم صبورانه توضیح دادید. کم کم ما لم داده بودیم و آبدارچی چای می آورد و ما فقط اسم می گفتیم: داریوش آشوری. شما توضیح می دادید. باقر پرهام. شما توضیح می دادید. جلال آل احمد. شما توضیح می دادید. سید احمد فرید. شما توضیح می دادید. هر چه اسم بلد بودیم رو کردیم و شما صبورانه حرف می زدید و پاسخ می دادید. فکر کنم یک ساعتان تمام شد. خواستیم عزم رفتن کنیم که شما گفتید همش من حرف زدم شما چیزی بگویند. گفتیم که نویسندگی را سرع گرفتید که چه می نویسیم و کجا؟ که گفتیم. من پیشنهاد کردم رضا شعر بخواند. وقتی فهمیدید با شعر سر و کار داریم خیلی خوشحال شدید و گفتید هردوتان بخوانید. من گفتم سال هاست به یمن خواندن کتاب شاعران در زمانه عسرت شما طبعم خشکیده اما رضا چون هنوز این کتاب را نخوانده شعر می گوید و انصافا هم خوب شعر می گوید. و رضا خواند. مطلع غزلش این بود:

تیغی است تیغ قهر که آن را نیام نیست

صد زخم خورده ایم و یکی التیام نیست

شما سرتان را انداخته بودید پایین و با دقت گویش می دادید تا رسید به این بیت:

خورشید چون در آینه جان غروب کرد

دریافتم که سایه حق مستدام نیست

انگار صاعقه خورده باشی سر بلند کردید و گفتید یک بار دیگر. رضا تکرار کرد و من برقی را که در چشمانتان درخشیدن گرفتم دیدم. شعر که تمام شد لحظاتی سکوت کردید و بعد گفتید یک چیزهایی در این عالم هست که فقط شاعران می توانند آن را بر زبان بیاورند. غزل شما غزل خوب و محکمی بود اما

حرف هایی در آن بود که اهل نظر به آن می گویند خلاف آمد عادت. این حرف ها شعر شما را متمایز می کرد. بعد هم برای ما آرزوی توفیق کردید و طوری ما را بدرقه کردید که تعجب خانم منشی دوچندان شد. موقع خداحافظی هم گفتید ما در آینده دوستان خوبی برای هم خواهیم شد. از دفتر مجله که بیرون زدیم خیلی خندیدیم. خیلی. خودمان را از فشار خنده کتک می زدیم و ملت تماشایمان می کردند. خنده هایمان که تمام شد... فکر نمی کنم این خاطره نیاز به نتیجه گیری داشته باشد.

با عشق و ادب و خاکساری.

شاگرد گستاخ شما

سید عبدالجواد موسوی